

نقش گفت و گو در داستان های مولوی

علیرضا ذکاوتی قراکزلو

متکلم چیره دست جلوه می کند.

ایجاز مولوی در تمثیل و داستان پردازی بی نظیر است:

آن یکی خرد داشت پالانش نبود

یافت پالان گرگ خر را در ربود

آن یکی پرسید اشتر را که هی

از کجا می آیی ای فرخنده بی

گفت از حمام گرم کوی تو

گفت آن پیدا است از زانوی تو

تا نگرید کودک حلوا فروش

دیگ بخشایش نمی آید به جوش

گاهی در یک بیت طرح و زمینه و زمان و فضای داستان را

تصویر می کند:

صوفی آمد به سوی خانه روز

خانه یک در بود و زن با کفشدوز

(دفتر چهارم)

بیت بعدی یک درجه دقیق تر می شود، و در ابیات بعدی

جزئیات توصیف می گردد:

اعتماد زن بر او کاو هیچ بار

این زمان تا خانه ناید روزگار

بارها زن نیز آن بد کرده بود

سهل بگذشت آن و سهلش می نمود

او نمی دانست عقل پای سست

که سبو دایم ز جو ناید درست

آن چنان کان زن در آن حجره خفا

خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی یا دل خود کای دو گیر

از شما کینه کشم لیکن به صبر

مولوی اندیشمند هنرور و عارف سخن پرداز و قصه گوی تریزانی است که در زبان فارسی مجموعاً همانندی ندارد. در این گفتار تأکیدها بر جنبه داستان پردازی مولوی است که در بعضی موارد به افق های داستان نویسی غربی نزدیک می شود. تصویرگری کم نظیر مولوی در دیوان شمس، در مثنوی نیز به چشم می خورد، همچنان که در دیوان شمس غزلواره هایی با طرح قصه هست. مولوی نظرش فقط این نیست که با قصه معانی را منتقل کند بلکه گاهی خود قصه و جزئیات آن مورد توجه خاص می باشد و ریزه کاری و پرکاری قصه، خود موضوعیت دارد.

به گمان من مولوی در داستان پردازی پیرو قرآن است و همچنان که قرآن با ایجاز اعجاز آمیز و تنوع شگفت آور پرده های گوناگونی از قصص انبیاء و اقوام گذشته را برای القای حکمت و عبرت از لحاظ مخاطبان می گذراند، مولوی نیز با الهام از قرآن پیمانه قصه ها را پر از دانه های معانی کرده به جویندگان و خریداران عرضه می دارد، ضمن آنکه تصاویر زنده ای از زندگی گذشته مردم و حجم فراوانی از مواد تاریخ اجتماعی ایران اسلامی بلکه دنیای اسلام را به یادگار گذاشته است.

اینکه در مثنوی نیز همچون قرآن به یک قصه در چند جا و از چند جهت توجه می شود، برای آن است که مثنوی همچون قرآن چند بطن دارد و بطن اول همان دنیای قصه و تصویر و حرکت است. البته ضمن بیان قصه جای جای به بطن دوم و سوم راه می برد و باز می گردد که همان استدراک های معهود مولوی است و همین جاست که تفاوت کار مولوی و سنائی، مولوی و عطار، مولوی و سعدی، مولوی و جامی در حکایت های مشابه معلوم می شود. در حکایت های سنائی و عطار و سعدی و جامی هر حکایت یک هدف معین دارد، حال آنکه حکایات مولوی، گرچه با یک هدف شروع می شود، ولی مولوی خود را به دست الهام سپرده است تا کجا ببردش. البته معنی این سخن آن نیست که در کار مولوی آگاهی و اندیشیدگی ملحوظ نیست، بلکه آن جان رفیع الدرجات مراتب گونه گون را توأم در احاطه دارد «ولایشغله شأن عن شأن»؛ کما اینکه هرگاه خواست، با سر سخن باز می گردد. بهترین نمونه این کار داستان نخجیران است که در اصل از قصه های کلیله و دمنه مایه گرفته، اما عمده ترین مسائل مربوط به جبر و قدر و سعی و عمل و قناعت و توکل در آن مطرح و حل شده است که در اینجا مولوی همچون یک



لیک نادانسته آرم این زمان
 تا که هر گوسی ننوشد این نهران
 از شما پنهان کشد کینه محق
 اندک اندک همچو بیماری دق
 همچو گفتاری که می گیرندش او
 غره آن گفت کاین گفتار کو؟
 این همی گویند و بندش می نهند
 او خوش آسوده که از من غافلند
 صوفی برای انتقامجویی پنهان فعلاً موضوع را مسکوت
 می گذارد. حالا زن در مانده است که چه کار کند.

هیچ پنهانخانه آن زن را نبود
 سُمج و دهلیز و ره بالا نبود
 نی تنوری که در آن پنهان شود
 نی جوالی که حجاب آن شود
 همچو عرصه پهن روز رستخیز
 نی گو و نی پشته نی جای گریز
 چادر خود را بر او افکند زود
 مرد را زن کرد به در را برگشود
 زیر چادر مرد رسوا و عیان
 سخت پیدا چون شتر بر نردبان
 از تعجب گفت صوفی چیست این
 هرگز این را من ندیدم کیست این



حالا زن مختصر قوت قلبی پیدا کرده است. در جواب شوهرش
 توضیح می دهد:

گفت خاتونی است از اعیان شهر
 مرد را از مال و اقبال است بهر
 در بیستم تا کسی بیگانه ای
 در نیاید زود نادانانه ای
 گفت صوفی چیستش همین خدمتی
 تا بر آرم بی سپاس و متی
 گفت میلش خویش و پیوستگی است
 نیک خاتونی است حق داند که کیست
 یک پسر دارد که اندر شهر نیست
 خوب وزیرک چاپک و مکسب تنی است
 خواست دختر را ببیند زیر دست
 اتفاقاً دختر اندر مکتب است
 باز گفت ار آرد باشد یا سپوس
 می کنم او را به جان و دل عروس
 گفت صوفی ما فقیر و زاد کم
 قوم خاتون مالدار و محتشم

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
 زشت باشد نزد ارباب شناس
 گفت من گفتم چنین عذری و او
 گفت نی من نیستم اسباب جو
 قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
 در دو عالم بدین باشد فلاح
 باز صوفی عذر درویشی بگفت
 وان مکرر کرد تا نبود نهفت
 گفت زن من هم مکرر کرده ام
 بی جهازی را مقرر کرده ام
 او همی گوید مرادم عفت است
 از شما مقصود صدق و همت است
 گفت صوفی خود جهاز و مال ما
 دیده می بیند هویدانی خفا
 به ز ما می داند او احوال ستر
 وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
 بی جهازی خود عیان همچون خور است
 وز صلاح و ستر او واقف تر است
 شرح مستوری ز بابا شرط نیست
 چون بر او پیدا چو روز روشنی است

جالب است که مولوی به روش داستان نویسان غربی که بعداً این
 شیوه را ابداع و دنبال کردند، داستان را با گفتگو پیش می برد و
 خیلی از توصیفات فضا و زمان و مکان و شخصیت ها را ضمن
 گفتگوها می آورد. به موازات گفتگوها ما با آنچه در درون اشخاص
 می گذرد آگاه می شویم. صوفی با آنکه می داند قصه خواستگاری
 دروغ است، اما چون مسأله بیجهازی دختر برایش مهم است و زن
 بر همین نقطه انگشت گذاشته، لذا گفتگو را ادامه می دهد.

مطلب دیگری که مولوی را به داستان نویسان غرب و دنای
 جدید (یعنی بعد از رنسانس) شبیه می سازد، رها کردن عنان
 اندیشه و سپردن قلم به دست جریان سیال ذهن است. نمی توان
 پیش بینی کرد که مولوی در بیت بعد چه می خواهد بگوید، زیرا
 ممکن است از یک کلمه انشاقی در آخرین بیت تداعی یک معنای
 دیگر کرده باشد و روی ریل دیگری بیفتند و پیش برود، اما
 بازگشتش به داستان غالباً با یک استدراک از قبیل «این سخن
 پایان ندارد باز گرد» صورت می گیرد. شیوه حرف تو حرف در
 قصه پردازي هندی سابقه دارد و کلیله و دمنه نمونه اعلاي آن است
 که مولوی حتی از بعضی داستان های کلیله و دمنه اقتباس و
 استفاده کرده است، اما شیوه تداعی اندیشه ها و مطرح کردن
 دیدگاه های متقابل که بهترین نمونه اش در ادب جهانی
 محاورات افلاطونی است، در ادبیات اسلامی تا حدی در آثار

جاحظ و ابو حیان توحیدی سابقه داشته است. در معارف بهاء ولد والد، مولوی نیز چنین شیوه‌ای به چشم می‌خورد. حتی بعضی نقادان معاصر ما صفحاتی از آن را نمونه ادب سور رئالیستی نامیده‌اند. به هر حال جاذبه بی‌نظیر مثنوی و همچنین دیوان شمس در همین خروشان‌ی امواج غلتان و بی‌تاب اندیشه‌هاست، به همین لحاظ ملال خیز نیست، بلکه همیشه تازه و اعجاب‌انگیز است حتی یک واقعه تاریخی معمولی را مولوی با بیانی دراماتیک مطرح می‌کند و افکار درونی آدم‌ها را روی کاغذ می‌آورد؛ به طوری که در عالم آنها قرار می‌گیریم. این حکایت را که از دفتر سوم است، ملاحظه کنید:

دید پیغمبر یکی جوق اسیر
که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر
می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خائید هر یک از غضب
به رسول صدق دندان‌ها و لب
زهره‌نی با آن غضب کردم زنده
زانکه در زنجیر قهر ده مند
می کشدشان مر موکل سوی شهر
می برد از کافرستان سوی شهر
نی فدائی می ستاند نی زری
نی شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او
عالمی را می بُرد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه
رسم لب طعنه زنان به کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست
خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد کار الب ارسلان
با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین در مانده ایم از کجروی است
یا ز اخترهاست یا از جادویی است
بخت ما را بردید آن بخت او
تخت شد سرنگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت
جادویی کردیم ما هم چون نرفت؟
از بتان و از خدا در خواستیم
که بکن ما را اگر ناراستیم
این دعا بسیار کردیم و صلوات
پیش لات و پیش عززی و منات

این جواب ماست ک آنچه خواستید
گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش
کور می کردند و دفع از فکر خویش
کاین تفکر مان هم از ادبار رست
که صواب او شود در دل دُرست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار
هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم
بارها بر وی مظفر آمدیم
باز می گفتند گرچه او شکست
چون شکست ما نبود آن زشت و چست
کاو به اشکسته نمی مانست هیچ
که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ
در اینجا مولوی گریز به صلح حدیبیه می‌زند و شاهد می‌آورد
که شکست ظاهری پیغمبر هم پیروزی بود:
وقت واگشت حدیبیه رسول
در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رس
دولت «انا فتحنا» زد دهل
کاندرین خواری به نقدت فتح‌هاست
نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چون که واگردید تفت
بر قریظه و بر نظیر از وی چه رفت
و این روایت را از پیغمبر (ص) نقل می‌کند که معراج من رو
به فراز بود و معراج یونس رو به نشیب.
آن یکی گفت ار چنان است آن فرید
چون بخندید او که ما را بسته دید؟
اگر این مرد یگانه از شکست غمگین نمی‌شود و از پیروزی
سرخوش نمی‌گردد، چرا بر ما خندید:
پس به قهر دشمنان چون شاد شد؟
چون از این فتح و ظفر پر باد شد؟
پس بدانستیم کاو آزاد نیست
جز به دنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان
بر بد و نیکند مشفق مهربان
این بجنگیدند در زیر زبان
آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشود در ما جهد
خود سخن در گوش آن سلطان نهد



گرچه نشیند آن موکل این سخن
رفت در گروشی که بد آن من لدن
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
گفت آن خنده نبودم از نبرد
مُرده اند ایشان و پوسیده فنا
مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کینه ایشان که می گردد شکاف
چونکه من پابفشرم اندر خضاب
آنکھی کاز او بودید و مکین
من شما را بسته می دیدم چنین
من نمی کردم غزا از بهر آن
تا ظفر یابم بگیرم این جهان
زان همی کردم صفوف جنگ چاک
تا رهانم مر شما را از هلاک
زان نمی برم کارهای بشر
تا مرا باشد کرو فر و حشر
زان همی برم گلوبی چند تا
زان گلوها عالمی یابد رها

پس جنگ های پیغمبر (ص) و غلبه او از قبیل جهانگشایان
عادی نیست، اینها جنگ های آزادی ساز و رهایی بخش است؛
هم برای افراد هم برای جامعه. غفلت زدگان چشم بسته و گیج
را از فرو رفتن در آتش باز می دارد و از آنچه پیروزی می پندارند و
در واقع غرق شدن در شکست حقیقی است بازیشان می دارد؛
چون از هر جای ضرر برگردند منفعت است. مولوی تفهیم
مطلب که خیلی مهم است، به تمثیل روشنی متوسل می شود:

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید
او بدان مشغول بُد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختن
کی بر او والی حشر انگیختن
قاهری دزد مقهوریش بود
زانکه قهر او سر او را ربود
ای که تو بر خلق چیره گشته ای
در نبرد و غالبی آغشته ای
عقل از این غالب شدن کی گشت شاد
چون در این غالب شدن دید او فساد
چون کشاندت بدین حیل به دام
جمله بینی بعد از آن اندر رخام

اینک دنباله قصه پیغمبر و اسیران که برایشان تبسم فرموده بود:

زان همی خندم که با زنجیر و غل
می کشمتان سوی سروستان و گل

ای عجب کز آتش پی زینهار
بسته می اریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ به زنجیر گران
می کشم آن تا بهشت جاودان
مولوی حالا مطلب را توسعه می دهد. نه تنها آن اسیران بلکه
هر مقلد و هر مبتدی با زحمت به راه می آید تا وقتی به وصال و
کمال برسد، آنگاه خود با اشتیاق می دود. پس آدم خردمند بر
مقاومت نادانان در برابر تعلیم و مقاومت بیماران در قبال معالجه
لبخند می زند:

هر مقلد را در این ره نیک و بد
همچنان بسته به حضرت می کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا
می روند این ره به غیر اولیا
می کشند این راه را پیکاروار
جز کسانی واقف از اسرار کار
می رود کودک به مکتب پیچ پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون شود واقف به مکتب می رود
جانش از رفتن شکفته می شود

مولوی باز یک پله بالاتر می رود. عشق حق نیز ممکن است آلوده
به اغراض و یا خالصانه باشد و در هر دو حالت نجات بخش است

جهت کن تا مزد طاعت در رسد
بر مطیعان آنگهت آید حسد
پس محب حق به امید و به ترس
دفتر تقلید می خواند به درس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست
که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است
جذب حق او را سوی حق جاذب است
هر دورا این جستجوها زان سر است
این گرفتاری دل زان دلبر است

گفت و شنودهای موسی و فرعون، نمونه ای است از باریک بینی
و نکته یابی مولوی در سؤال و جواب با رعایت جوانب شخصیت
طرف های گفتگو.

مولوی اصل داستان را از قرآن گرفته، لیک ایجاز اعجاز آمیز
قرآن را بسط داده و در این طریق از آگاهی روانشناسانه و مهارت
داستان پردازانه خود سود جسته است. اینک اییات گزیده ای از
این داستان در دفتر چهارم مثنوی:

رفت موسی بر طریق نیستی
گفت فرعونش بگو تو کیستی؟

گفت من عقلم رسول ذوالجلال
حجة الله ام امان از هر ضلال
گفت نی خامش رها کن گفتگوی
نسبت و نام قدیمت را بگوی

منظور فرعون این است که با یادآوری گذشته موسی روحیه
او را بشکنند.

گفت موسی نسبتم از خاکدانش
نام اصلم کمترین بندگانش
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم به خاک
مرجع تو هم به خاک ای سهمناک

موسی می گوید: بنده ای هستم خاکی که خدا او را جان و دل
بخشیده است، تو هم با همه هیبت و مهابت خود از خاک هستی.
فرعون یک قدم پیشتر می آید و می گوید خود را درست معرفی کن:

گفت غیر این نسب نامیت هست
مر تو را خود این نسب اولی تر است
بنده فرعون و بنده بندگانش
که از او پرورد اول جسم و جانش
بنده طاعی و یاغی ای ظلم
زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس
که ندانستی حق ما را سپاس
گفت حاشا که بود با آن ملیک
در خداوندی کسی دیگر شریک
بلکه آن غدار و آن طاعی تویی
لاف شرکت می زنی باغی تویی
گر بکشتم من عوانی را به سهو
نی برای نفس کشتم نه به لهو
من سگی کشتم تو مرسل زادگان
صد هزاران طفل بی جرم و زبان
کشته ای ذریت یعقوب را
بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید
سرنگون شد آنچه نفست می پزید

فرعون می خواست با تحقیر و توهین موسی و متهم کردنش به قاتل
و حق ناشناس بودن زبان او را کوتاه کند، اما صدای موسی بلند می شود
و تهمت های او را به خودش باز می گرداند و دست روی نقطه حساس
می گذارد که برخلاف خواست تو و علی رغم تو خدا مرا برگزید.
فرعون صدایش را پایین می آورد و از در دیگر وارد می شود:

گفت اینها را بهل بی هیچ شک
این بود حق من و نان و نمک؟
که مرا پیش حشر خواری کنی؟
روز روشن بر دلم تاری کنی؟

موسی طبق مأموریت الهی خود وقتی می بیند فرعون از موضع
قدرت پایین آمد و توپ و تشر را به گله گزاری تغییر داده، او هم از راه
نصیحت و خیرخواهی وارد می شود که ای فرعون اگر تو از خواری
ناراحتی، و عزت می طلبی، خواری معنوی و اخروی به مراتب بدتر
است. مگر اینکه رعایت نیک و بد را آنچنان که من می گویم، بکنی:

گفت خواری قیامت صعب تر
گر نداری پاس من در خیر و شر
ظاهر آکار تو ویران می کنم
لیک خاری را گلستان می کنم
این تقاضا کرد آن نان و نمک
که زشستت و ارهانم ای سمک

پس موسی نمک شناس نیست و خوش عاقبتی فرعون را
طلب است و اما معجزه عصا و ازدها نیز در برابر مار و ازدهای
فرعون است و جنبه دفاعی و اصلاحی دارد:

بس که خود را کرده ای بنده هوا
کر مکی را کرده ای تو ازدها
ازدها را ازدها آورده ام
تا به اصلاح آورم من دم به دم

فرعون که اسیر قدرت است، باز از کوره در می رود و نسبت
جادوگری و نفاق افکنی به موسی می دهد:

گفت الحق سخت اُستا جادویی
که در افکندی به مکر اینجا دویی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه
جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا
جادویی که دید با نام خدا

فرعون خودخواهانه مردم را در اطاعت خود متحد می بندارد یا
مدعی این معنا می شود و حال که علناً دو دسته شده اند. اینجا نتیجه
جادوگری موسی قلمداد می کند، اما موسی پرده های دیگری را بالا
می زند و از نهفته های فرعون خبر می دهد که پیش از این چه خواب های
وحشتناکی می دیده است و خداوند او را از آنچه رخ خواهد داد، تحذیر
می فرمود؛ ولی فرعون توجه نکرده، بلکه توجیه کرده است:

این فرستادن مرا پیش تو مسیر
هست برهانی که شد مرسل خبیر
واقعاتی دیده بودی پیش از این
که خدا خواهد مرا کردن گزین



توبه تا ویلات می گشتی از آن
 کور و کرکان هست از خواب گران
 با کمال تیرگی حق واقعات
 می نمودت تا روی راه نجات
 نقش های بد که در خوابت نمود
 می رمیدی زان و آن نقش تو بود
 گاه می دیدی لبانت سوخته
 گاه دهان و چشم تو بردوخته
 گاه حیوان قاصد جانت شده
 گاه سر خود را به دندان دده
 گاه نگون اندر میان آبریز
 گاه غریق سیل خون آمیز تیز
 گاه نه با می افتاد گشته پست
 گاه در اشکنجه و بسته دو دست
 گاه دیده خویش در زنجیر و غل
 گاه بر مغزت زدندی چون دهل
 گاه ندات آمد از این چرخ نقی
 که شقی که شقی که شقی!
 گاه صدا می آمدت از هر جماد:
 تا ابد فرعون در دوزخ فتاد!
 زان بترها که نمی گویم ز شرم
 تا نگرده طبع معکوس تو گرم
 چند بگریزی نک آمد پیش تو
 کوری ادراک مکراندیش تو
 همین مکن زین پس فراگیر احتراز
 که زیخشایش در توبه ست باز
 موسی به کابوس های فرعون اشاره ای می کند و از بعضی سر بسته
 می گذرد و ضمناً یادآوری می نماید که در توبه باز است و می گوید: بیا
 یک چیز از من بپذیر و چهار عوض بگیر. فرعون به طمع می افتد:
 گفت ای موسی کدام است آن یکی
 شرح کن با من از آن یک اندکی
 گفت آن یک که بگویی آشکار
 که خدایی نیست غیر از کردگار
 اوست به هر پادشایی پادشا
 حکم او را، یفعل الله مایشاء
 گفت ای موسی کدام است آن چهار
 که عوض بدهی مرا بر گو بیار
 گفت موسی کاولین آن چهار
 صحتی باشد تنت را پایدار
 ثانیاً باشد ترا عمر دراز



میزانیت کا پتور علوم

که اجل دارد ز عمرت احتراز
 مرگ جو باشی ولی ز عجز و رنج
 بلکه بینی در خرابه خانه گنج
 بر کنی این خانه تن بی دریغ
 تا مهت آید برون از زیر میغ
 گفت ای موسی بگو وعده سوم
 که دل من ز اضطرابش گشت گم
 گفت موسی آن سوم ملک دو تو
 دو جهانی خالص از خصم و عدو
 گفت ای موسی چهارم چیست زود
 باز گو صبرم شد و حرصم فزود
 گفت چارم آنکه مانی تو جوان
 موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
 هیچ از نگی نیفتد بر رخت
 تازه ماند این شباب فرخت
 نی شده زور جوانی از تو کم
 نه به دندان ها خلل ها یا الم
 نه شود مویت سفید و پشت خم
 لیک خوش تر لحظه دم به دم
 گفت احسنت نکو گفتم ولیک
 تا کنم من مشورت با یار نیک

فرعون حساسی دهنش آب می افتد و خصوصاً از وعده آخرین
 یعنی جوانی و کامرانی همیشگی، به یاد همسرش می افتد و با او
 مشورت می نماید:

باز گفت او این سخن با آسیه
 گفت جان افشان بر این ای دل سیه
 بس عنایت هاست متن این مقال
 زود دریاب ای شه نیکو خصال
 وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
 این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

ملاحظه می کنید که آسیه چگونه دچار احساسات می شود و
 در دو عبارت متوالی فرعون را «دل سیه» و «شه نیکو خصال»
 خطاب می نماید و از شدت هیجان دچار گریه می گردد:

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
 چون نگفتی آری و صد آفرین؟
 غافل می هم حکمت و هم نعمت است
 تا نبرد زود سرمایه زدست

فرعون مشورت با هامان و وزیرش را نیز ضرور می شمارد:
 گفت با هامان بگویم ای ستیر
 شاه را لازم بود رأی وزیر

گفت با هامان مگو این راز را
 کاو ز کمپیری نداند باز را
 باز اسپیدی به کمپیری دهی
 او ببرد ناخشن بهر بهی
 که کجا بوده ست مادر که ترا
 ناخنان زینسان درازست ای کیا
 ناخن و منقار و پرش را برید
 وقت مهر این می کند زال پلید

آسیه غایبانه، هامان را دست می اندازد که روی خرفتی و تعصب حتماً پیشنهاد موسی را رد خواهد کرد؛ مثل پیرزنی که ناخن و منقار و پر و بال باز سلطانی را قیچی می کند که مگر تو مادر نداشته ای که به این روز افتاده ای!

فرعون لجاج و عناد می ورزد که باید با هامان مشورت کنم:

آن ستیزه رو به سختی عاقبت
 گفت با هامان برای مشورت
 بانگ ها زد گریه ها کرد آن لعین
 کوفت دستار و کله را بر زمین
 که چگونه گفت اندر روی شاه
 این چنین گستاخ آن حرف تباه
 تاکنون معبود و مسجود شهان
 بوده ای، گردی کمینه بندگان!
 خسرو اول مرا گردن بز
 تا نبیند این مذلت چشم من

خود نبوده ست و مبادا این چنین
 که زمین گردون شود گردون زمین
 بندگان مان خواجه تاش ما شوند
 بیدلان مان دلخراش ما شوند

همچنان که آسیه پیش بینی کرد، مغز خرف و دید طبقاتی و تحجر و تعصب خشک هامان نمی گذارد او مصلحت و حقیقت را ببیند و نشان دهد، بلکه برعکس، عصبیت فرعون را تحریک می کند که موسی می خواهد پادشاهی تو را به بندگی تزل دهد. در این جا مولوی آن دو بیت جاودانه را می سراید:

نردبان خلق این ما و من است
 عاقبت زین نردبان افتادن است
 هر که بالاتر رود ابله تر است
 کاستخوان او پتر خواهد شکست

بدین گونه هامان به حکم موقعیت و مقامش و شاکله ذهنی اش، مانع ایمان آوردن فرعون می شود:

حاصل آن هامان بدان گفتار بد
 این چنین راهی بر آن فرعون زد

گفت موسی لطف بنمودیم وجود
 خود خداوندیت را روزی نبود
 آن خداوندی که دادندت عوام
 باز بستانند از تو همچو وام
 بالاخره گفتگوی موسی و فرعون با اتمام حجت موسی پایان می یابد:
 گر ترا عقلی است کردم لطف ها
 و رخری آورده ام خرا را عصا
 آنچنان زین آخورت بیرون کنم
 کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
 اندرین آخور خران و مردمان
 می نیابند از جفای تو امان
 این عصایی بود اینک ازدهاست
 تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست

بدین گونه ملاحظه می شود که هر یک از شخصیت ها طبق موقعیت خود حرف می زنند و داستان را پیش می برند.

از جمله شاهکارهای مولوی در ریزه کاری های روانشناسی آدم های داستان، قصه آوردن کنیز شاه موصل است برای خلیفه مصر (دفتر پنجم). در این قصه که از لحاظ پرداخت، بسیار به داستان های نوین بعد از رنسانس شبیه است، مولوی واقع امور را آنچنان که هست و انعکاس تاریخی واقعیات در درون انسان ها با بازتاب های متناسب، بر روی کاغذ آورده است.

ابیاتی را به طور خلاصه از این قصه می آوریم که مهارت بی مانند سراینده را نشان می دهد:

مر خلیفه مصر را غماز گفت
 که شه موصل به حوری گشته جفت
 در بیان ناید که حسنش بی حد است
 نقش او این است کاندرا کاغذ است
 نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد
 خیره گشت و جام از دستش فتاد
 پهلوانی را فرستاد آن زمان
 سوی موصل با سپاهی بس گران
 که اگر ندهد به تو آن ماه را
 برکن از بن آن در و درگاه را
 و ردهد ترکش کن و مه را بیار
 تا کشم من بر زمین هم در کنار

مأموران مخفی به جای آنکه اطلاعات سیاسی مهم به خلیفه برسانند، تصویر شهوت انگیز کنیز شاه موصل را برای او می آورند و او که لابد زنان و کنیزان متعدد داشته شیفته می شود و لشکری گران را برای آوردن کنیزک می فرستد؛ لشکری که در اصل برای دفاع از مملکت است، و سیله تعرض و تجاوزی حقیر قرار می گیرد:

پهلوان شد سوی موصل با حشم
 با هزاران رستم صاحب عکم
 چون ملخ بیعدد برگردد دشت
 قاصد اهلاک اهل شهر گشت
 مردم چه گناهی دارند که خلیفه مفتخور و زورگوی مصر
 عاشق تصویر کنیزک حاکم موصل شده است؟
 زخم تیر و سنگ های منجنیق
 تیغ ها بر کرد چون برق بریق
 هفته ای کرد اینچنین خونریز گرم
 برج سهمگین سست شد چون موم نرم
 شاه موصل دید پیکار مهول
 پس فرستاد از درون پیشش رسول
 گر مرادت ملک شهر موصل است
 بی چنین خونریز ایت حاصل است
 من روم بیرون ز شهر اینک درآ
 تا نگیرد خون مظلومان تو را
 و مرادت سیم و زر و گوهر است
 این ز ملک و شهر خود آسان تر است
 هر چه می باید ترا از سیم و زر
 می فرستم چیست این آشوب و شر!
 موقعیت ضعیف و شکننده، حاکم موصل را وامی دارد که
 واقع بینانه حرف بزند. پهلوان اصل مطلب را در جواب می گوید:
 گفت من نه ملک می خواهم نه مال
 لیک می خواهم یکی صاحب جمال
 داد کاغذ کاندر او نقش و نشان
 گفت پیشش بر بگو او را عیان
 این کنیزک خواهم او را طالبم
 همین بده ورنه هم اکنون غالبم
 در اینجا نکته ناگفته ای هست که آدم عمیق و دقیق خودش
 می فهمد. اندرونی حاکم موصل چه خیر است که نقاش آنجا رفته و
 سر صبر تصویر کنیزک زیبای او را کشیده است. شاید کنیزک خودش
 هم می دانسته که تصویر را برای چه و برای که تهیه می کنند. اگر قرار
 است انسان خرید و فروش شود، مشتری هر چه ثروتمندتر بهتر.
 حرمسراها چنین وضعی داشته، و لذا حاکم هم درنگ نمی کند:
 چون رسولش بازگشت و گفت حال
 داد کاغذ را و بنمود آن مثال
 گشت معلومش چه گفت آن شاه نر
 صورتی کم گیر و زود او را ببر
 من نیم در عهد ایشان بت پرست
 بت بر آن بت پرست اولی تر است
 حاکم موصل که عاجز شد به معنویات می زند که ما

بت پرست نیستیم؟ همان که صورت پرست و عاشق ظاهر
 است، همو کنیز را ببرد!
 با تبرک داد دختر را و برد
 سوی لشکرگاه در ساعت سپرد
 روی دختر چون بدید آن پهلوان
 گشت عاشق بر جمالش در زمان
 پوچی جنگ به خاطر یک کنیز نزد دو حریف قوی تر و ضعیف تر
 دو انعکاس دارد: حریف ضعیف تر دست برمی دارد و به ظاهر
 بی نیازی نشان می دهد و حریف قوی تر در ناخودآگاه خود
 می گوید حال که ما برای این کنیزک جنگیده ایم و آدم کشی و
 ویرانگری کرده ایم، چرا به خلیفه برسد! مگر من خود چه کم
 دارم! بدین گونه داستان به مجرای دیگری می افتد.
 ملاحظه می کنید که نکات روانشناسانه داستان را چگونه در
 قالب گفتگو مطرح نموده است.

سخن به درازا کشید. به گمان من شاهکار مولوی در موضوع ما
 نحن فیه یعنی پیش بردن طرح داستان با گفتگو و بیان ما فی الضمیر
 اشخاص داستان، قصه آن روستایی است که هر سال مهمان یک
 شهری می شد و شهری را دعوت می نمود که تو هم با زن و فرزندان
 در فصل بهار و تابستان به ده بیایید و خوش بگذرانید و شهری دعوت
 او را به جد نمی گرفت تا پس از هشت یا ده سال تصمیم گرفت با زن و
 فرزندان به مهمانی روستایی برود. شوق و شور فرزندان شهری برای
 رفتن به ده، و اینکه به سفر بروند بسیار زیبا و مؤثر بیان شده است:

کودکان خواجه گفتند ای پدر
 ماه و ابر و سایه هم دارد سفر!
 وقتی راه می افتند به دل خود وعده ها می دهند:
 روز روی از آفتابی سوختند
 شب ز اختر راه می آموختند
 خوب گشته پیش ایشان راه رشت
 از نشاط ده شده ره چون بهشت
 چون همی دیدند مر فر می پزید
 جانب ده صبر جامه می دید

خلاصه وقتی به ده می رسند روستایی رو پنهان می کند و راه شان
 نمی دهد، بالاخره پس از روبه رو شدن شهری و روستایی، روستایی
 به کلی انکار آشنایی می نماید. در گفتگوهای این دو شاعر هنرنمایی
 کرده است و باید بیت بیت آن را در دفتر سوم مثنوی خواند.
 گفتار را با این نکته به پایان می بریم که مطالعه و نگاه امروزی در آثار
 ادبی ارزشمند گذشته ما، بسیار بارآور و سودمند است و کسانی که توان
 و علاقه و فرصت این کار را دارند، بایستی به طور جدی در این راه کار
 کنند؛ زیرا یکی از طرق جلب و جذب نسل معاصر به فرهنگ خودی،
 همین است که مزایای آن را از پرده بیرون کشیده، عرضه نماییم.

